تاریخ میرزا صادق
هجری عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

چرخ لوائی که نخستین گشود　　بر سر اکلیل کیومرث بود
بانگ سیامک چو خزانرنگ شد　　جای بدین منصب هوشنگ شد
کین سیامک چو ز دیوان ستاد　　شد لقب نوبت او پیشداد
او ز جهان رخت چو بیرون کشید　　نوبه به طهمورث میمون رسید
روزه یکی ز سنن رای او است　　شهر صفاهان ز بناهای او ست
طبل جلیش چو زد این اوستاد　　نوبت او رنگ بجمشید داد
کوه سرافکنده تمکین او است　　وین بت و جشن سده آیین او ست
آهن و موسیقی و طب رسمهاش　　طوس و صطخر و همدان شهرهاش

نوبت پنجش چو ز ششصد گذشت　　دور بر او بر صد هفتم گذشت
شصت قضا کین همه آیین نهاد　　ناوکی از تخم سیامک گشاد
زیر زمین سهم جم از خاک شد　　نوبت بیداد ز ضحاک شد
آنچه بجم او ز جفاهیش کرد　　کاوه پس از الف سزاهیش کرد
آه ضعیفان چو بگردون رسید　　نوبت شاهی بفریدون رسید
تخم جم و آتش از کاویان　　عید ز فیروزی او مهرگان
کرد جهان بخش ز نزدیک و دور　　بر پسران ایرج و بر سلم و تور
زان دو چو ایرج نفتاد و نهاد　　دختر ایرج بمنوچهر زاد
کین پدر خواسته ز ابن تور　　گشت تهی حوزه ایران ز شور
تاج منوچهر چو از سر فتاد　　رایت اکلیل به نوذر نهاد

کام بنا لود بحکم و هوا	دور از او گشت باولاد نوذر
از طرف شرق چو افراسیاب	رایت افراخت بصد آب و تاب
آمد و نگذاشت ز ایران نشان	کرد بر او زود ز ایرانیان
زال کز ایران بجهان نام داشت	هم ز قضا تعزیت سام داشت
بازوی کین خواهی و مردی گشاد	تخت ز و سبط منوچهر داد
ملک خزان دیده از و شد بهار	نهر فرات است از و یادگار
قوت پیرش چو بازو گشاد	مملکت و تخت بگرشاسب داد
بار دگر رایت افراسیاب	در خفقان آمد و نگذشت از آب
زال زر و رستم دستان بکین	بارگی جهد بنودند زین
ملک گرفتند ز تورانیان	تاج نهادند بفرق کیان

مدت این

مدت این کشمکش و قیل و قال	الف و دو صد چارده و پنج سال
منقطع قاعده عدل و داد	بود ز شاهان کیان کیقباد
نسبت این سلسله ز ارجمند	بست بیک واسطه از او بلند
از مدد رستم دستان نشان	صلح چو میکرد به تورانیان
خواست ملکزاده گردون جناب	علوه بیک سهم ز افراسیاب
پس بعمل تیر فکندند دور	شد حد جیحون دو جانب سنور
آنکه علم گشته ببازو و شصت	رامی این سهم همین آرش است
مدت شاهیش صد از این جهان	تخت گهش عامره اصفهان
چون ز جهان رخت به بیرون نهاد	مملکت و تخت بکاوس داد
مردی رستم ره هفت خوان	واقعه اوست بمازندران

داد خلاصش چو ز رهامادران — نام شهی داد و جهان پهلوان

خواست بعالم کندش سرفراز — داد باو دختر خود مهرناز

پرده پندار چو گشتش نقاب — قصد فلک کرد ببال عقاب

بال و پر از فارس چو کرکس گشاد — بر زبر آب بساری فتاد

رستم از آن پس پی ای شکار — کرد بر اطراف سمنگان گذار

مملکت و تخت از ایشان گرفت — دختری از شاه سمنگان گرفت

زین دو برومند سعادت نژاد — مادر ایام بسهراب زاد

از صف توران چو یکی سرفراخت — کشته شد از دست پدر ناشناخت

مادرش از کینه چو بازو گشاد — آمد و راضی بقضا امر زداد

فوجی ز ایران سره نامدار — رفت بتوران بطریق شکار

دختر گرسیوز شان شد اسیر — گشت بکاوس تعلق پذیر

رابطه این دو چو تقدیر شد — حسن سیاوش جهانگیر شد

کارکنان فلک لاجورد — رنگ ز زان خم این سرخ و زرد

اینهمه کاورده و پس برده اند — مثل سیاوش نیاورده اند

چون ز کاوس که بسودا بود — مهر سیاوش عنانش ربود

کرد سیاوش از این انقلاب — عزم در درگه افراسیاب

شاه باو داد فرنگیس را — لیک چه تدبیر بود با قضا

هم شکم شاه که گرسیوز است — قصد هلاکت بسیاوش ببست

رسم عزا انکه سیه پوشی است — این همه از عهد سیاوشی است

واقعه او چو بایران رسید — غلغله خلق بکیوان رسید

رستم از این واقعه جانگداز / داد نخستین حق سودابه را

پس سپه از کینه بتوران کشید / خاک از آن بقعه بباران کشید

اینکه بقعه است کنون ششتر / ساخت از آن خاک مدار دگر

مدت کاوس از این قیل و قال / بود شاهی صد و پنجاه سال

حسرت اینجا که چو در خاک برد / ملک بکیخسرو میمون سپرد

او ز سیاوش چو دارد نگین / مولد او بود بتوران زمین

گیو ز توراش بایران رساند / تا بجهان نام ز مردیش ماند

تا بو صولش بسر ملک طوس / بهر فریبرز فرو کوفت کوس

لیک از این جرم ز رشه داد خواست / تا که بتوران کند آهنگ راست

رفت و شد از بخت بر او انقلاب / منهزم از لشکر افراسیاب

باز دگر رفت

بار دگر رفت و از ایشان گریخت / خاک مذلت بسر نام ریخت

از مدد رستم و ایرانیان / یافت هزیمت صف تورانیان

بیژن گیو از ره صید و شکار / کرد پی صید گرازان گذار

از دم گرگین چو بدر بند رفت / بست قضا دیده و در بند رفت

حور لقا دختر افراسیاب / دیدش و گردش ز غم خود خراب

عشق منیژه چو بتوراش برد / حکم قضا برد و بچاهش سپرد

چاره این کار برستم فتاد / رفت و خلاصیش از آن بند داد

در عقبش رایت افراسیاب / از پی این کینه بر آمد ز آب

مرکز ایران ز ره اعتماد / رایت این جنگ بگودرز داد

رایت توران چو هزیمت گرفت / کوکبه شاه عزیمت گرفت

بر در خوارزم تعاقب کنان / راه گرفتند بتورانیان
شیده در آن کرّ و فر از دست شاه / کشته شد و روز بدو شد سیاه
شد بهزیمت دگر افراسیاب / لشکر ایران ز پیش کامیاب
کرد جهان گشت بهر مرز و بوم / تا که گرفتار شد از دست بوم
زان دو برادر که بکین تاختند / دهر ازین هر دو بپرداختند
چرخ که زد نوبت کیخسروی / داد ز لهراسب جهان را نوی
بهر سپه رایت آیین ازوست / بهر سر آن کرسی زرین وست
داشت چو گشتاسب بعهد پدر / داعیهٔ فرّ شاهی بسر
از پدر و مملکت و مرز و بوم / کرد بآیین داعیه آهنگ روم
دختر قیصر چو گذشتی ز پنج / رسم چنین بود که بنزد ترنج

کرد چو اقبال

کرد چو اقبال کتایون مدد / آمد و نارنج بگشتاسب زد
قیصر ازین ره که نبودش نشان / داد کتایون برون کردشان
داشت دو سه روی گر شهریار / بود دو شهزاده اشان خواستگار
علقهٔ کابین ره ابتلا / جنگ فلان گرگ و دن اژدها
عجز دو شهزاده ازین ماجرا / برد بگشتاسبشان التجا
کرد چو گشتاسب کفایت از آن / رسم و نشان داغ سرین گرگ دمان
کار دو شهزاده چو معمور شد / قصهٔ این سانحه مشهور شد
قیصر ازین قصه خبردار شد / بر سر گشتاسب بتیمار شد
خواست ز گشتاسب پدر رود / برسد لهراسب باران رود
یافت چو لهراسب ازین آگهی / داد بگشتاسب کلاه شهی

خود ز جهان دامن غاری گرفت / رفت و ازین خلق کناری گرفت
چون ز پسر عیش وی تلخ شد / معتکف زاویهٔ بلخ شد
تخت ز گشتاسب چو بوسید لب / متکی رفعت او شد حلب
عهد خوشش دینی مهد بود / دعوت زردشت در آن عهد بود
کرد ز خوف پدر و جرم کار / قصد گرفتاری اسفندیار
چون یکی از دودهٔ افراسیاب / شهره بارجاسب گذر کرد از آب
آمد و در بلخ اقامت نمود / وز تن لهراسب برآورد دود
دید چو گشتاسب بدان رو کار / رفت به دلجویی اسفندیار
او چو ره بلخ عزیمت نمود / رایت ارجاسب هزیمت نمود
در کنف رایت فتح و ظفر / آمد و بوسید رکاب پدر

داشت چو

داشت چو گشتاسب ز رستم غبار / کینهٔ او خواست ز اسفندیار
کوکبهٔ او چو به زابل رسید / رستم دستان طمع از خود برید
تا بمددکاری سیمرغ و زال / دور برآورد بر او ماه و سال
کرد چو گشتاسب ز دنیا گذار / تاج و نگین یافت به بهمن قرار
زابل ازو شد همه زیر و زبر / کشت فرامرز بکین پدر
او چو گذر کرد ازین شاهراه / گشت هما دختر او پادشاه
چون علم تاجوری میفراشت / از پدر او حمل بداراب داشت
چون اثر طلق تباش فکند / کرد بصندوق و در آبش فکند
کارزیان گوهر نایاب جست / زین سببش نام ز داراب جست
چون ز صبی پای فراگذاشت / از پدر و کار پدر عار داشت

با سپه و مادر از آن مرز و بوم | عزم سفر کرد به اطراف روم
قاید آن جیش در آن گیر و دار | دید از او فر بزرگی کار
کرد همه را خبر از حال او | پرده کشیدند ز احوال او
چون نسب خویش به مادر رساند | تاج بداد و به تختش نشاند
کار همه قلعه کلپایکان | باز نهاد از پس او صلح دان
کوفت چو داراب در آن مرز کوس | خواست یکی دختری از فیلقوس
دختر او گرچه گلش بود روی | لیک چو غنچه دهنش داشت بوی
راند از این واسطه اش از نظر | باز فرستاد به پیش پدر
داشت ولی دختر از او بار و بس | حمل بد اسکندر میمون نفس
از پس ده سال و دو با عدل و داد | نوبت داراب به دارا فتاد

یافت چو دارا ز

یافت چو دارا ز پدر تخت و تاج | خواست بگیرد ز سکندر خراج
همت اسکندر علوی نهاد | دوش بدان باج گذاری نداد
با شرف همت و عزم بلند | سایهٔ اقبال بر ایران فکند
صف مبارات چو آراستند | از دو طرف کینه وران خاستند
از صف دارا دو نمک ناشناس | تیغ فشاندند بر او بی هراس
مژده رسان پیش سکندر شدند | رسم مکافات بر آن در شدند
لشکر دارا چو هزیمت گرفت | شاه بر آن سمت عزیمت گرفت
رفت و سر خصم به دامن نشاند | خون دل از دیده بر ویش فشاند
دیدهٔ غم دیده گشودش برو | کرد ز روشنک وصیت برو
رفت چو دارا ز سر سروری | کوفت فلک نوبت اسکندری

تخت کهن سال بدار و بباد | تخت نشینی چو سکندر بداد
تاج گذارش که شمار آمده است | تاج وران هشت هزار آمده است
روی زمین از همه جا ضبط کرد | جور هم از روی زمین حبط کرد
خضر و ارسطو که دو پیغمبرند | کارگذاران عهود ویند
مرو و سمرقند و دمشق و هرات | از اثر اوست در این بی ثبات
چون ز جهان رخت به بیرون کشید | مصلحت وقت در این رای دید
داد پی حفظ بلاد و سپاه | حوزه ایران بنود پادشاه
بلکه به این جمله ز گردون دون | روم بماند ز حوادث مصون
مدت این کشمکش و گیر و دار | بد ز کیان هفتصد و سی و چهار
طبل سکندر چو ز بالا زدند | پادشهان سکه بهر جا زدند

اوشان

اوشان انطخس روم بود | پاره از ملک تصرف نمود
بود ز دارا پسری اشک نام | از پس عم تیغ کشید از نیام
انطخس او کشت بصلح از نهان | مملکت افتاد باشکانیان
مدت آن سلسله در روزگار | بود ز شاهان ده و دو نامدار
مدت ایشان ز تصاریف حال | بود صد و شصت و دگر پنج سال
قصه مشهور ز اصحاب کهف | بود با آن عهد در این کهنه سقف
چون سپری گشت ز اشکانیان | مملکت افتاد به اشغانیان
اشغ خود از نسل فریبرز بود | لیک نشاهی پسرش در گشود
هشت نفر یافت از ایشان کمال | مدت ایشان صد و پنجاه سال
اوشان چو یکه بدار اردوان | آخرشان ختم شد از اردوان

از اثر عهد خوش آن کرام
مولد عیسی است علیه السلام

چار مشان چون سره پایان گرفت
کینه یحیی ز یهودان گرفت

دور چو برگشت ز اشغانیان
سلطنت افتاد به ساسانیان

فاتح این دولت دوران مسیر
بود ز کسری بجهان اردشیر

گوهر او داشت ز ساسان نشان
از ورع بهمن او دودمان

لیک ز جد گوهر او داشت نام
بابک دریاکف عالیمقام

بابک بد گور بکرمانیان
بود امیر از قبل اردوان

رفت ز ساسان چو تبار و نژاد
بر در بابک بشبانی فتاد

از سبب واقعه نیک فال
بابک از او کرد و نژادش سؤال

چون نسب خویش بشاهان رساند
دختری از خویش بسلکش کشاند

گشت چو آن امر

گشت چو آن امر تحقق پذیر
آمد از ایشان بجهان اردشیر

شد چو یکی از خدم اردوان
کرد نظر در حرم اردوان

زین سبب از وی بکناری کشید
او سپهی ز پی آن عرض دید

چون ز قضا داد سپه را شکست
دامن همت بسر تخت بست

آمد و در ظاهر ری اردوان
ملک تهی کرد و از او شد جهان

دختر او را بزنی کرد مهر
دید که کرداست باو قصد زهر

گشت چو مأمور بقتلش وزیر
بد ز قضا حامله از اردشیر

آلت خود قطع نمود از سداد
کرد نهان تا که به شاپور زاد

دید بده سالگیش اردشیر
یک شعب مرکبان آن وزیر

بود بعهد شه بهم آن بلاد
مردی مانی وش بجهان اوفتاد

بود زرکرمیش ظفر بر عدو — شهرت شهر است بکرمان ازو

رسم خدم رفت بپیش اردشیر — کشت چو آن کرم بر و شد دلیر

عامره و مملکت بی شمار — هست چو بحرین از و یادگار

دست اجل چون کلهش را ربود — مدت شاهیش چهل سال بود

چون عوض تخت از و کور شد — تاج و نگین منصب شاپور شد

از پس او و هر چنانش گذشت — داد با رمزد که را از و بهشت

از پس او و برد سه بهرام نام — یافت دگر نرسی او رمزد کام

او چو جنیبت کش اخلاف شد — تخت ز شاپور ذو الاکتاف شد

طایر غیبان سپهی عرض داد — دست بویرانی ایران نهاد

رایت شاپور ازین اهتمام — آمد و نگذاشت ز اعراب نام

کشتشان چون

کشتشان چون بنهایت رسید — شانه ز اعراب دون می کشید

جد مهین جد شه کاینات — مالک بن النضر علیه الصلوة

گفت بشاپور غنادت ز چیست — علت خونریزی این قتل چیست

گفت درین قرب بحکم نجوم — تاج وری آید ازین مرز و بوم

بست بدستش چو هلاک عجم — من ز عرب کینه او می کشم

گفت که این امر اگر بودنی است — مصلحت قتل درین وقت چیست

شاید ازین قتل چو کمتر شود — کینه او هم بتو کمتر شود

گشت ز مالک چو سخن سودمند — جمله اعراب عتیقش شدند

همت شاپور از آن مرز و بوم — رسم رسل رفت بقیصر روم

گشت گرفتار چو او را شناخت — پس سپه روم بدان سمت تاخت

چونکه با یاران متمکن شدند
بندرش پور کنیزی فکند

خائف و بی عون بتفرد بن قباد
از همه جا خلق با او رو نهاد

رفت به بغداد و در آن دار کبر
قیصرش آمد ز قضا دستگیر

داد بالزام به قیصر قرار
تا که شد جبر خراب دیار

تا بحدی کز ره کار رود دد
کار کن از روم با یاران دو

بانی مشهور بعهد وی است
شهر و عمارات بسی نقش بست

او ز جهان رخت چو بیرون نهاد
تاج و نگینش برادر قباد

باز رغم چون ز جهان دور شد
ملکت و تخت ز شاپور شد

شرده که در پهلوی نشاز اوست
هست ز شیرین که پرستار اوست

روز بروشد ز جهان چون سیاه
ملکت افتاد دگر با نشاه

از پس و ماه

از پس و ماه بحکم دهر
ملکت افتاد به بهرام گور

خلق بخست از ره ظلم یزد
تاج نهادند بفرق دگر

کار چو افتاد بجنگ و نفاق
هر دو نمودند برین اتفاق

شیر به بندند و در پای تخت
هر که کشد شیر برد تاج و تخت

یافت به بهرام چو دولت قرار
بود بعکس پدر آموزگار

بود شکار افکن اطراف و دشت
قصه مشهور دلارام ازوست

مطرب ایران فرق توریان
اوست که آورد ز هندوستان

قاصد او گشت چو خاقان چین
زر بخزانه ز خصمی چنین

با نفری چند برسم شکار
کرد با طراف ولایت فرار

معتمد ملک چو دیدند این
نامه نوشتند بخاقان چین

داد بجود ملک چو خاقان قرار — بنجه آمد پسرش شهریار

شد بهزیمت صف خاقانیان — لشکر بهرام غنیمت وران

دولت بهرام چو پیروز شد — از پس هرمز ز فیروز شد

داد کرو شهر نو اصفهان — هست بفیروز ز عالم نشان

از پس او بود بلاش و قباد — کز عقب او بقبا داد فشاد

دعوت مزدک چو نمود آشکار — کشت بکسری بجهان تا روا

چون سپری گشت عهود قباد — مملکت و تخت بکسری فتاد

چرخ ندیده است درین خاکدان — تاجوری مثل انوشیروان

کز قدح نور قدح نوش باد — وز حلل خلد حلی پوش باد

فخر ز شاهانش چو زین تر است — عهد خوشش مولد پیغمبر است

از اثر طالع آن پاک چهر — بود وزیری چو ابوذرجمهر

واقعه ابرهه وان عهود — از پس چل سال ز شاهیش بود

مولد فرخنده شاه رسل — شد بهمین سال عنایت بکل

چون بهشت او زجهان رو نهاد — مملکت و تخت بهرمز فتاد

بود چو او ظالم و عدوان پسند — خلق ز رعیت متنفر شدند

لشکر روم و عرب و ترک و چین — روی نهادند بایران زمین

چاره این کار ز تو بد گشود — با سه از آن طایفه صلحی نمود

با سپه ترک ز کین رو نهاد — رایت این جنگ ببهرام داد

داد چو بهرام به ترکان شکست — بر هوس تخت کمر تنگ بست

سکه بنام پسرش زد نخست — تا شود این کار ز پرویز درست

دید چو پرویز در آن کار و بار
رفت بارمن بطریق فرار

تا که ز هرمز بنهایت رسید
خسرو پرویز بدولت رسید

رایت بهرام بچوبین لقب
جست ز خونخواهی هرمز سبب

بر سر پرویز سپاهی کشید
آمد و از چرخ بمطلب رسید

یافت چو پرویز ازو انهزام
خواست ز قیصر مدد و جست کام

یافت ز افلاک چو بر خصم دست
فارغ از ایام بعشرت نشست

کامگاری بجهان هیچکس
نیست بجز خسرو پرویز و بس

عدت او چون بشمار آمده
مطربه اش بیست هزار آمده

بود بهنگام نزول و رحیل
در گذرش نهصد و پنجاه فیل

وقت سواریش آیین صف
بود دو صد مجمر زرین بکف

باربد و فیل

باربد و فیل سفید و طلاش
کوزه و اسب است ز مخصوص هاش

نوزده از شاهی او رفته بود
کز در وحی این در رحمت گشود

نوزده از وحی چو شد پی سپر
کرد باو نامه رحمت گذر

نامه نه چون از سر تعظیم خواند
دعوت حق قصه بملکش نماند

تا دل شیرویه بشبرین (شمشیر) کشید
کشت پدر را و تمتع ندید

شد چو ز شیرویه کلاه و سریر
از پس شش ماه شد از اردشیر

مرد چو از سلسله نامد پدید
ملک بآذر پی پوران رسید

تخت چو آمد تهی از یزدجرد
سلسله شد منتهی از یزدجرد

زانکه در آن وقت ز چرخ عنود
دولت اسلام قوی گشته بود

چون ز عرب یافت هزیمت سپاه
برد بناچار بخراسان پناه

کرد چو ماهو زره اتفاق هر دو نمودند نقض وفاق

کرد چو ماهو و سپاهش مدد خواست در آنوقت بایران رود

کز طرف ترک سپاهی رسید شد متحیر که چه آمد پدید

بیژن ماهو زره اتفاق هر دو نمودند نقلش و فاق

او که چنان دید از ایشان گریخت رشته امید ز شاهی گسیخت

شد سپری دولت با این خواص ملک خدا است علی الاختصاص

تا بکیومرث ز ساسانیان چار هزار است درین خاندان

چون ز فلک دور عجم گشت شب مملکت افتاد بدست عرب

ظهور حضرت خیر البشر

از دورات فلک نیلگون تا صدق معنی خیر القرون

چند صباحی

چند صباحی است که در روزگار رایت دین شد بجهان آشکار

بسمله فاتحه مرحمت حمد که خاتمه مکرمت

آینه صورت ذات ازل مظهر اسمار و صفات ازل

چتر فلک ساخته بعزم بلند سایه اقبال به یثرب فکند

از پی ترعید قضا چند بار عرض سپه داد ز مردان کار

عدت و کمیت غزو و مصاف آنچه رسیده است علی الاختلاف

از خبر آنها که گهر سفته اند بیست و هشت [۲۸] و سی و یک [۳۱] گفته اند

لیک حروبی که از آن اشهر است بدر و حنین و احد و خیبر است

از فلک امر که آن صبح جود پرتو اعلام بعالم گشود

تا غسق تیره شب احتجاب [غسق] رحلت قدسیه آن آفتاب

نایب و داماد و شیر و وزیر / سیف و سنان صاحب تدبیر
گرد چو خورشید رسالت غروب / چاک شد از دست مصیبت جیوب
تیره شب هجر جهانگیر شد / مرغ سحرخیز گلوگیر شد
روز سعادت بنهایت رسید / نوبت شبهای غوایت رسید
روز جهان بسکه زغم شد تباه / دیده به تقدیر غلط کرد راه
ماتمیان از پی رحمت شدند / قوم به تعیین خلافت شدند
کار خلافت چو بشوری فتاد / شوری از آن شور بدینی فتاد

خلافت ابوبکر

بر حسب مقتضی روزگار / یافت بوبکر خلافت گذار
چون بحسب نامزد شام بود / بر حسب حکم اجابت نمود

قوم فتن را

قوم فتن را بشارت شدند / تا بحد موته بغارت شدند
پس پی شر ذمه ارتداد / لشکری از نیزه وران عرض داد
از پی کین خواهی جنگ آوری / داد بخالد علم سروری
جنگ طلیحه است نخستین مصاف / کو بنبوت زدی از خویش لاف
نام وران مثل عوام بن طلی / رایت غطفان و اسد حول وی
چون بتقابل به تقاتل فتاد / دهر تو گوئی که بریشان براد
لیک طلیحه بهزیمت شتافت / عهد عمر بود که اسلام یافت
چون اجل خصم مقرر نشد / جنگ ملاقات میسر نشد
غزو دوم بود بموصل زنی / کز عربان شرذمه کردنی
از ره تسجیع و بمحض خلاف / کرده بپیغمبریش اعتراف

مالک و مره با وکرد میل — تابع او گشت تمیم و همه ذیل
عازم یمامه چو سلاب شد — پیش مسیلمه کذاب شد
هردو بشهوت متمایل شدند — غافل از آن دعوی باطل شدند
روز سیم منقرض با مداد — بر تبع راحله تخفیف داد
قوم چو دیدند که زانی است او — گشت مبین که نبی نیست او
چاره این فتنه بخالد شد و — بر سر مالک سپهی عرض داد
مالک ازین کار چو آگاه شد — بذل فرستاد و امان خواه شد
لیک بطی نیختی در نشست — گفت که مرد تو چنین گفته است
خالد ازین کار برآشفته شد — گفت ندانی چو تو اش مرد خود
کفر تراشیده بنیار دزد و د — پس بجفا حکم تقتلش نمود

باعث این

باعث این کار بکر بود آن — خالد و نزد آن حساب نهان
داشت زنی مالک شوریده حال — شهره ایام بحسن و جمال
رابطه داشت بمالک عجب — دشمن خالد شد ازین بکذا
شکوه خالد با بی بکر کرد — خالد از انخوف با وکمر کرد
رشوه بحجاب آبی بکر داد — رشوه در اسلام نخست او نهاد
گفت نبی خوانده چو سیف الله — لایق من نیست بباطل زدم
خالد از انجا چو مطلب رسید — بر سر مسیلمه لشکر کشید
کشته اسلام در آن کر و فر — قرب هزاری شده و ششصد نفر
لشکر اسلام از آن خار و خس — هیجده کرت منشعب شد پس
عاقبت الامر مسیلمه را — قاتل حمزه سقر داد جا

غزوهٔ دیگر که ببحرین بود | داشت علا سروری آن جنود
مدت یکماه بجز از خلاف | رفت در آن ملحمه سیصد مصاف
رایت نصرت چو ببحرین رفت | از طرف بحر بدارین رفت
اینهمه رو داد در احدی عشر | سال چو نو گشت ز اثنا عشر
شد ز ابی بکر بخالد رقم | تا کند آهنگ دیار عجم
خالد و یحیی بظفر از وفاق | عرض سپه داد بسمت عراق
عمره خالد چو بجا شاد | صلح شد و روی بابله نهاد
بود در آنجا سپهی از عجم | قائد آن جیش بهرمز علم
یافت ظفر خالد و کشتش ز پا | پس سپه آورد بشهر مدا
باز بسرداری قارن عجم | لشگری آراست بآیین جم

بود در آن

بود در آن معرکه کارزار | عدهٔ قتلای عجم سی هزار
باز سپاهی ز عجم شد روان | قائد آن جیش یکی پهلوان
روز سه خالد بنشانش بود | حکم باحضار طعامی نمود
گفت سه روز است که این پهلوان | آمده از دور بما میهمان
بر دلم این نذر و یمین رفته بود | صورت آن عهد چنین رفته بود
تا نکنم چارهٔ این پهلوان | روزه بجز پی نگشایم دهان
باز عجم کرد سپاهی روان | بهمن جادو سر و سردارشان
لشکر خالد ز حماة و کمات | گشت مصادم بکنار فرات
کشته شد آنروز بسی از عجم | آب ز خون گشت برنگ بقم
خالد از آنجا بثنیی گذشت | سیل تو گفتی که بصحرا گذشت

ملکه آنملک چو با چهره بود   چهره شکسته شد همه زان عهود
جنگ شد و مهترشان کشته شد   بخت از آن طایفه برگشته شد
خالد از آنجا بخورنق گذشت   زلزله افتاد در آن کوه و دشت
بر حسب حکم قضا و امان   رفت مثنی بسر حیریان
مهتر آن طایفه عبد المسیح   باز بر آمد پی صلح و نجیح
خالد از او صلح پذیرفت باز   مهتر القوم بردش نماز
داد چو خالد بامانش نوید   در کف آن مرد کفی زهر دید
گفت چو پرسید از او گفت زهر   گر نکنی صلح بنوشم بقهر
زهر گرفت از وی و خورد و نشست   این قصص صدق خدا عالم است
باز بسر کرد کی شیرزاد   لشکری آمد ز عجم با عناد

عاقبت الامر

عاقبت الامر چو عاجز شدند   از سر ناچار بصلح آمدند
لشکر اسلام بانبار رفت   مرگ بپرسیدن بیمار رفت
لشکر از آنجا چو تحول گرفت   عامره و دومه جندل گرفت
کرد در این وقت چنین کینه‌ور   مردم انبار خلاف آشکار
با سپهی قائدشان هلال   پای نهادند بدشت قتال
یافت هزیمت چو هلال از سپاه   منهزم آورد بقیصر پناه
آمد و آورد سپه صد هزار   از مدد روم ز مردان کار
تا لب آب فرات آمدند   بر گذر آب حیات آمدند
برق حیات از طرفی آب تیغ   آب فرات از طرفی بیدریغ
بحر بلا شد متموج بخون   یک کس از آن قوم نیامد برون

لشکر از آن رزم چو شد کامیاب / شد ز ابوبکر بخالد خطاب

تا که برد لشکر از آن مرز و بوم / تا بسر شام و مضافات روم

خالد و یحیی بظفر در وفاق / رفت بسرداری روم و عراق

لیک امارت بمثنی گذاشت / کار عراقین باو واگذاشت

رایت اسلام چو آمد بشام / صبح تو گفتی که برآمد بشام

عرض سپه رفت در این گیر و دار / بود ز اسلام سی و شش هزار

لشکر کفار چو آمد شمار / بود در آن ملحمه سیصد هزار

از دو معسکر که بکین تاختند / صف مبارات بیاراستند

کینه ز هر سوی مقادم شده / جنگ باین مرتبه قائم شده

کز طرفی ناقه سواری دواند / نعی ابوبکر بخالد رساند

تالی این نعی خطاب عمر / گشت ورا حسرت یکدیده‌تر

کرد تهی تقبه خالد ز قید / امرت لشکر شده با بوعبید

فتح و ظفر چون بمیان داشتند / صورت این را ز نهان داشتند

روز سیم فتح چو برقع گشود / صورت الحکم لمردم بنمود

باز عجم کرد سپاهی کسیل / لشکری آراسته با چند فیل

رفت مثنی و سر راه بست / داد چو این بار عجم را شکست

زان طرف آب عجم کند دل / حمله آن شد بعرب منتقل

لیک چو مرگست جهان را اصیل / زد با بوبکر صلای رحیل

داده گردون چو شدش مسترد / کرد خلافت بعمر نامزد

سیزده هجری از او شد تمام / شصت و سه سالش بجهان بود کام

مدت حکمش ز تصاریف حال — هفت شش بار و زو دو ماه و دو سال

کاتب او خامهٔ عثمان زید — صاحب سرش بجهان بو عبید

خلافت عمر

داشت عمر منصب قاضی گری — خاتم او خاتم پیغمبری

راسم طغرای قضا و قدر — کرد چو این حکم بنام عمر

او ز ابوبکر فروتر نشست — پست ترین پایهٔ منبر نشست

خطبه انذار بمردم رساند — سلسله حرف بانجا کشاند

گفت که کی میل غزا می‌کند — غزوه با عدای خدا می‌کند

طلحه و جنبی و عبید و ثقف — از همه بردند سباق شرف

از وی کری چونکه نیامد جواب — رفت بسرداری ایشان خطاب

گفت که همرا

گفت که همراه مثنی شوند — تا بعراقین بیغما روند

سروری شام بجراح داد — سیل ز هر سوی بعمر آن نهاد

حمص و دمشق از ره خوف جلال — صلح نمودند باعطای مال

با پسر عاص سپاهی گران — شد به سر بیت مقدس روان

حاکم و فرمانده او از ظنون — نامه فرستاد بعمرو از درون

کاتب این فتح بنام کسیست — کش عدد اسم بغیر از سه نیست

نام تو چون هست زیاد از حروف — میشود عمرو به بیهوده صرف

طی رسالت چو شد از نامه بر — عمرو فرستاد به پیش عمر

چون بعمر باز رسید این پیام — عزم سفر کرد باهنگ شام

از خبر عزم عمر از ظنون — رفت باهنگ هزیمت برون

عمرو باین کار چو آمد برون — مصعب دل کرد بروم از ظنون

از طرف روم باهنگ ثار — عرض سپه داد بسیصد هزار

شعله چو زد آتش آن خار و خس — لشکر اسلام نشستند پس

قائد اسلام در آن گیرودار — داد بخالد علم اختیار

چون سپه و خصم برابر شدند — روز سیم بود مظفر شدند

باز در آنوقت باهنگ ثار — از عجم آورد سپه چاریار

آمد و در معرکه شد دستگیر — رفت و گرفتند پیش دو اسیر

این دو سه سردار چو بی نام شد — کوفه و اتباع در اسلام شد

بهمن جادو بغنیمدی تمام — از عجم آمد بتقاضای کام

قائد اسلام عبید ثقف — پی سپر پیل شد و شد تلف

تالی او شد

تالی او شد ز سران هفت کس — لشکر اسلام نشستند پس

باز سپر کرد کسی چاریار — از عجم آمد سپهی بیشمار

رفت مثنی باثنیان رسید — کین خود از کشته یابی کشید

باز سپهداری مهران عجم — لشکری آراست بآیین جم

گرچه عجم داد شکستی نخست — لیک عرب کینه خود باز جست

بر حسب گردش گردون گرد — دور در آنوقت شد از یزدجرد

از پی کین خواهی جنگ آوری — داد برستم علم سروری

یافت مثنی چو از ایشان شکست — یکدو سه منزل ز عجم پس نشست

گشت ز توقیع قضا اتفاق — سعد در آنوقت امیر عراق

سعد چو افراشت لوای علم — نامه فرستاد بشاه عجم

آمد و آورد پیام آن رسول | یافت چو از حضرت کسری قبول
ملی شدشان رسم سؤال و جواب | کرد با آن آمده کسری خطاب
گفت بر چیست این گفت برد | گفت رها کردش ایام برد
گفت که آن چیست که داری بکف | گفت که سوط است فزودش اسف
گفت که آن شعله که افروختند | آه که ما را بستم سوختند
بار دگر گفت که در پات چیست | گفت که نعل است بزاری گریست
گفت که این قوم قضا رهبر | ناله فکندند در این بوم و بر
پس بجفا خار و زبون کردشان | خاک بسر کرد و برون کردشان
لیک بجائی که بسر کردشان | فال گرفتند پیام آوران
فال چو فالی بطرب میدهم | خاک عجم را بعرب میدهم

رستم سردار ز رفض علوم | ضعف عجم داشت یقین از نجوم
داشت سر صلح و میسر نشد | چاره برگشتن اختر نشد
جنگ بقاد و سه افتادشان | دور فلک در دو ستم دادشان
سعد در این روز به بستر فتاد | سروری جنگ بقعقاع داد
روز ششم رایت نصرت علم | داد هزیمت بسپاه عجم
بود در آن معرکه کارزار | عده قتلای عرب شش هزار
زان عجم از فلک نیلگون | بود ز اندیشه و احصا برون
فیل سفید و علم کاویان | رفت در این جنگ ز ایرانیان
عمرو که نامست معدی کرب | یافت در این جنگ بمردی لقب
بصره در اقبال زند و برد بر | گشت بسعی عمرو و سعد شهر

سعد از آنجا بعید و عاد / کام بکام از پی کسری فتاد
کسری از ایشان بخراسان گریخت / خاک مذلت بسر نام ریخت
در حد عاول بکسری رسید / سیل بلا باز بدریا رسید
برحسب وضع رسوم عمر / در سنه هجرت سبع عشر
یافت پی مصلحت روزگار / مبدأ تاریخ بهجرت قرار
در عقبش سعد سپاهی گران / کرد بسرداری هاشم روان
خود طرف راه مداین گرفت / آنهمه اسباب و خزاین گرفت
موکب هاشم چو بحلوان رسید / وای از آنجا که بمهران رسید
پس سپه از عقبه حلوان گذشت / باد خزانی بگلستان گذشت
یافت چو این جنگ بنصرت لقب / گشت ز اسلام عراق عرب

لیک در انوقت ز اطوار سعد / حکم عمر رفت باحضار سعد
چون خبر سعد بکسری رسید / بار دگر بست بملک امید
عرض سپه داد ز مردان کار / تیغ زنان یکصد و پنجه هزار
چون بنهاوند رسید آن سپاه / وهنی از آن یافت باسلام راه
نامه نوشته شد به پیش عمر / گشت عمر مضطرب از این خبر
برحسب مصلحت شاه دین / چاره این واقعه باشد چنین
کز همه اطراف دو ثلث سپاه / تا بنهاوند رسد کینه خواه
از پی کین جوئی جنگ آوری / داد بنعمان علم سروری
چون به نهاوند رسید آن سپاه / روز عجم گشت از ایشان سیاه
باز در انوقت بحکم عمر / شد سپهی نامزد شوشتر

از پی کین خواهی و جنگ آوری   کرد ابوموسیان سروری
بود در آنوقت بحکم زمان   نوبت فرماندهی هرمزان
بر حسب داعیهٔ نام و ننگ   پای فشردند بهیجا و جنگ
عاقبت الامر در آن دار و گیر   قائد لشکر شدشان دستگیر
حکم بر این رفت که بعد از ظفر   زنده برندش بحضور عمر
گشت نوردیده چو آن راه دور   حکم عمر یافت بقتلش صدور
با تفی از آتش دل هرمزان   خواست کفی ز آب ز استادگان
جرعهٔ آبش یکی پیش برد   او ز ره خوف نیارست خورد
پس عمرش گفت و تو یدا پشت   تا نخوری آب نخواهمت کشت
ریخت ز کف آب چو بشنید آن   کاین سخنم داد ز کشتن امان

فتح حسینی

فتح حسینی چو فتاد اتفاق   کرد عمر وقف تمام عراق
کرد خراجی که مقرر بر آن   داشت در آن عهد انوشروان
چونکه از این کار فراغی رسید   داد صلا داعی هل من مزید
جزم شد از قاعدهٔ بیش و کم   عزم به تسخیر عراق عجم
عرض سپه داد سپاهی عجب   جمله ز اشراف و وجوه عرب
سروری جیش چو آماده شد   داد بعبدالله فرزند خود
لشکر نصرت چو برون آمدند   تا بحدود همدان آمدند
لشکر و لشکرکشی آنجا بود   با یکی از دودهٔ بهرام بود
جنگ شد و فتح چو شد اندیا   رفت سپه تا ری و شهر یا
ری چو رای دگران سد شد   لشکر از آنجا بدماوند شد

رایت عبدالله آنجا روان | کرد عزیمت ره اصفهان
گفت نعیم از ره جرجان رود | در طلب کسری و کسران رود
اهل صفاهان ز ره ابتلا | صلح نمودند بسیل بلا
لشکر از آنجا ره کرمان گرفت | دهر سر انگشت بدندان گرفت
دور چو برگشت ز کرمانیان | کرد سپه عزم ره سیستان
داغ تملک چو بایشان رسید | لشکر از آن بوم بمکران رسید
حاکم مکران بدو از سند خواست | از کجی چرخ نشد کار راست
لشکر اسلام شبیخون زدند | طعنه بلشکرکش گردون زدند
لشکر ازین فتح چو شد کامیاب | داشت سر سند و گذشتن ز آب
کار چو بر طبق ارادت برفت | از عمر آن حکم اجازت نرفت

خاطر از آن سمت

خاطر از آن سمت چو پرداختند | کار جهانی بدمی ساختند
شد ز قضایای سماوی عمر | عازم تسخیر بلاد دگر
لشکری آراست گران تا کران | کرد روان بر سر آذربایجان
قائد توفیق مدد کار شد | بکر بر آن طایفه سردار شد
سرور خیل عجم اسفندیار | گشت گرفتار در آن گیرودار
تا بتقاضای سپهر و نجوم | گشت مسخر همه آن مرز و بوم
بکر چو این کار چنین پیش برد | با ورقه کار ولایت سپرد
سروری جیش بسماک داد | خود ز قضا روی بایران نهاد
کرد بر آب ارس او پل پدید | شهره عالم بحد افرید
شد پس ازین عازم دربند و رفت | سوخت و آتش زد و افکند و رفت

باز دو سرکرده در انجا نشد | خود بره کج عیاری فشد
زان دو سپهبد که بدربند بود | انکه بسر پنجه هنرمند بود
رفت بکشتی ظفر رهنمون | قرب دو فرسنگ ازین ره برون
دست چو داد از بهم این فتوح | رفت زیاد همه طوفان نوح
باز عمر داد باحنف علم | تا برود بر سر شاه عجم
لشکر احنف بصفاهان شدند | از طرف ری بخراسان شدند
باز ازانجا بهرات آمدند | شهر گرفتند و بر آتش زدند
زندگی مرو شد بور و بلخ | شد با اهالی همه چون زهر تلخ
در طلب کسری ازانجا که بود | رفت سپه تا بسر مرو رود
بر حسب داعیه نام و ننگ | قرب سه مه بود در آن ملک جنگ

بار دگر کسری

بار دگر کسری ازانجا گریخت | رشته امید ز شاهی گسیخت
معشر بالغ نظر آن جهان | ژرف نگاران خرف زمان
دهر همین است و همین بوده است | قاعده دهر چنین بوده است
داده خود باز بگیرد سپهر | نیست جهان قابل این کین و مهر
رو بخدا آر که آینده اوست | دل بخدا بند که پاینده اوست
آه که یک پرده درین ساز نیست | گوش یکی محرم این راز نیست
آب بغربال هوس کرده اند | باد وزان را بقفس کرده اند
نام یکی کرده که این زندگیست | دل بیکی بسته که پایندگیست
در نظر دیده وران جهان | نقد شناسان خرف زمان
معنی این شاهی این دستگاه | تخته کلاهیست ز تخت و کلاه

کس ز جهان کام نیالوده است
پادشهی خاطر آسوده است

مدت ملکی که ز دور سنین
چار هزار است بروی یقین

پادشهانی که در آن بوده اند
شصت و سه کس نامور آن بوده اند

مانده از آن نامورانم نام چند
ای بچنین شاهی و ملکی بلند

آری زین جمله دو کس مانده است
نام و نشانش بجهان ثابت است

وان یکی آنکه بجود و کرم
نامی از آن مانده درین طاق خم

واندگری آنکه بجور و جفا
مانده درین دایره نامش بجا

هر یک از اینها که کنی اختیار
نام بماند ز تو در روزگار

زان دو بهر یک که کنی اقتدا
نام تو ماند بجهان سالها

حاتم طائی عربی بیش نیست
مایهٔ او شام و دو درویش نیست

درخور این مایه و این مقدرت
چند توان کرد بکس مکرمت

چند هزار است

چند هزار است بناز و نعیم
رفته و کرده است جهان را سلیم

دامن ازین خاک گران مانده است
نام هنوزش بجهان مانده است

حیف بود اینهمه انباشتن
پای کم از یک عربی داشتن

چون سخن عشق عنان گیر شد
صبح شد و قصهٔ شب دیر شد

پاس ادب بود عنان داشتم
ورنه حدیثی بمیان داشتم

جوشش ز آتش می اسلم
سلسله حرف ربود از کفم

چون سپری گشت ز دور زمان
دولت دیرینهٔ ساسانیان

فارس هنوز از ستم روزگار
بود در آن وقت مسلم حصار

ساریه بر طبق خطاب عمر
لشکری آورد بآن بوم و بر

شهر گرفت و آن مرز و بوم
لشکری آراست چو خیل نجوم

فتح چو شد لشکر نصرت لوا   رفت از آنجا بحد و دفا
معرکه جنگ و تقاضای نام   بود در آن رقبه دو ماه تمام
عاقبت از غیب چو یاور شدند   لشکر اسلام مظفر شدند
قالبه حوزه ایران زمین   آمد از اسلام بزیر نگین
کار جهان گشت چو پرداخته   کنده و غارت زده و ساخته
بر حسب نازل حکم قضا   زد بعمر داعی رحلت صلا
داشت شبی تکیه بر آرامگاه   مرغ دلش رست چو زین دامگاه
نامی موتش در اخبار زد   دید خروشیش منقار زد
شب چو پر او بسر از زیر پر   بانگ بر آمد ز خروس سحر
صورت آن واقعه اظهار کرد   کعب بآن نغمه دگر بار کرد

کانچه رسید

کانچه رسیده است بمن از خبر   مانده ز عمر تو سه روز دگر
روز دگر بر حسب اطراد   پیش عمر خواست غلامی بداد
گفت مغیره است که مولای من   ظلم از و رفته بمن ای من
خواب و خوری نیست بروز و شبم   می طلبد بیشتر از مکسبم
گفت ز کسبت چه توان نام برد   شکوه کنان پیشه چندی شمرد
گفت اگر حرف تو این همه است   هرچه مغیره ز تو خواهد کم است
لیک مرا از تو از این پیشها   هست ضرورت بیکی آسیا
گفت بسازم ز برایت چنان   کش گذرد صیت ز دور زمان
گفت عمر آن عجم خیره سر   سید ها ازه عده وعید خبر   این
روز دگر صبح که پیر قضا   بار برون ریخت از این آسیا

رفت ابولؤلؤ در کار شد / کار قضا بود و قدر یار شد
چون عمر آمد به تماشای آن / زد تهی کاش سه زخم گران
چو عمر از زخم به بستر فتاد / آمدش از واقعهٔ خویش یاد
مدت عمرش به سرای سپنج / شصت و سه سال آمده بی درد و رنج
حکم روانش به ملک عجم / بود درین دایره ده سال و نیم

خلافت عثمان

چون عمر دور به پایان رسید / نوبت ایام به عثمان رسید
او ز ابوبکر فراتر نشست / آمد و بر جای پیمبر نشست
مدت یکسال همان قرار / بود به تعجیل عمر کار و بار
برد به بنیاد نهٔ چون کار پیش / سال دگر داد بخویشان خویش

قتل عمر چونکه به قیصر رسید / بر طرف شام سپاهی کشید
از طرف طرف نشینان شام / رفت ازین فتنه به عثمان پیام
چون سپه آراسته کار شد / ابن ابی السرح سپهدار شد
تا که رسیدند دو لشکر بهم / صف بکشیدند برابر بهم
آن دو سپه بر حسب نام و ننگ / وعده چو دادند بهم روز جنگ
ابن زبیر آیه روز نزال / پیشتر از موعد روز قتال آیت
کرد به آیین رسل ساز کار / برد به همراهی خود سی سوار
قیصر از اردوی قیامت حشر / داشت به طرفی ز قیامت نظر
مطرب به بسته بخدمت میان / از پر طاووس ده سایبان
آمدش از دور چو ابن زبیر / یافت که در آمدنش هست خیر

قیصر ازین کار که او را رساند   تیغ نوقش زد و تکبیر خواه
سی نفر از نعره تکبیر او   تیغ کشیدند بتدبیر او
آمد از ایشان بعسکر صدا   لشکر اسلام درآمد ز جا
یافت ز اسلام چو رومی شکست   بیشتر روم درآمد بدست
ابن ابی السرج پس از فتح این   اندلس آورد بزیر نگین
روم دگر باره سپاهی کشید   کین خود از کثرت سابق کشید
سیرت عثمان چو باحکام عام   داشت باسلاف خلافی تمام
از همه خلق برای مصاف   تیغ کشیدند برون از غلاف
بصره و مصر و کوفی تمام   فتنه در افتاد بغوغای عام
داعی این فتنه چو پیدا رشد   از عدی اشتر و عمار شد

ابن ابی

ابن ابی بکر هم از اتباع   پیش گرفتند بعثمان نزاع
لیک ز تدبیر علی ولی   آتش این فتنه بشد منطفی
راحله مصر چو کردند بار   آمدشان راه نوزدی دو چار
در بغلش نامه عثمان نهان   داد بجوان ز پی ایشان نشان
بار دگر فتنه برآورد سر   حادثه برداشت سر از زیر پر
بر در عثمان ز رعیا هوی عام   خواست بپا فتنه ز روز قیام
تا بچهل روز درین گیر و دار   خانه نمودند بعثمان حصار
روز چهل در حرمش ریختند   خون وی با خاک ره آمیختند
قطره خونی ز گلویش چکید   بر فسیکفیکهم الله رسید
سال سی و پنج براو شد تمام   هیجده ذی الحجه ماه حرام

جام چو از ساقی دوران کشید … دور بهشتاد و یکش می‌رسید
حکم وی از روز و ز سال آنچه … سیزده و یازده و یازده

خلافت امیر المومنین علی

چرخ در آنوقت بعذر گناه … رفت بدرگاه شه دین پناه
شاه ولایت ز ره مکرمت … باز پذیرفت از او معذرت
پای سعادت چو بمنبر نهاد … چرخ دوید و کله از سر نهاد
هر چه مطیعان بزبان نیاز … عرض نمودند که یکچند باز
تمشیت امر کارکنان کنید … پیروی سیرت عثمان کنید
امر بتدریج چو محکم شود … علت اسباب فراهم شود
هر چه نه بر طبق ارادت بود … هر که نه لایق بنیابت بود

بر حسب امر

بر حسب امر زند یک دو روز … حکم به تغییر پذیرد صدور
عزم قضا حکم قدر توامان … حکم نفرمود بامضای آن
گر قضا کار و قدر یار شد … فتنه باین واسطه بیدار شد
طلحه و مروان و زبیر عوام … روی نهادند به بیت الحرام
چون قلم از سابقه کج رفته بود … عایشه آنسال بحج رفته بود
بغض و حسد سلسله جنبان شده … داعی خونخواهی عثمان شده
آن دو سه بدبخت ز اغوای وی … سعی نمودند باغوای وی
تا بتقاضاش برانگیختند … خون جهانی بزمین ریختند
عایشه از مکه سوی بصره رفت … فتنه برآراست شمایل بهفت
از طرف شهر چو رفت امتناع … شهر گرفتند بقتل و نزاع

شاه از این فتنه چو آگاه شد / از طرف کوفه مددخواه شد

چون بمدد عزم شد از کوفیان / کرد ابوموسیشان منع از آن

چاره این فتنه ز شاه زمن / رفت اشارت به دین حسن

گشت چو شهزاده بآن نامزد / کوفه نمودند سراسر مدد

کوتهی قصه چو هر دو سپاه / باز رسیدند بهم کینه خواه

لجه شد که بآن اشتداد / چرخ کهن سال ندارد بیاد

عده قتلا چو برآمد شمار / از طرف عایشه هفده هزار

چون سپه عایشه شد منهزم / بلکه شد اکثر ز جهان منعدم

طلحه در آن جنگ و زبیر عوام / جام گرفتند ز دور حمام

یک حرکت کرد جهان خراب / عایشه میداند و روز حساب

چون پسر

چون پسر صخر در آن کینه داد / فتنه برانگیخت بدعوی شاد

کوکبه رایت صبح احتشام / کرد عزیمت بتماشای شام

در کنف رایت گردون وقار / عرض سپه رفت نود از هزار

با پسر صخر بعزم قتال / بود صد و بیست هزار از رجال

ماهچه رایت خورشید فام / سایه چو افکند باطراف شام

منزل اجلال بصفین رسید / موکب اقبال بصفین رسید

دعوت حق خواست که اول کند / آمدشان بلکه سخن سودمند

هرچه بآن قوم در از صلح زد / شد ز قضا آب بآتش مدد

دست قضا چاک بدامن فتاد / از دو طرف کار بکردن فتاد

برحسب عده ایام هفت / از دو طرف اندو سپه بخش رفت

یافت صلح شوری آن کارزار — نوبت هر قوم بروزی قرار
بود بدین گونه فساد و عنید — تا نه ذی الحجه باخر رسید
زد چو نه ثور سپهر کارزار — فیل فلک را الحکت ز نگار
بر حسب حرمت ماه حرام — دست کشیدند ازین انتقام
چون مه نو تیغ کشید از صفر — باز گرفتند ره کین ز سر
تازه فتنه بجز جنگ شد — مدت صد روز و نود جنگ شد
ملحمه شد که با آن اشتداد — چرخ کهن سال ندارد بیاد
عده قتلا چو برآمد شمار — از شهدا بیست و پنج از هزار
زان شهدا بر حسب جاه و قدر — بیست و پنج آمد از اصحاب بدر
از سپه صخر در آن گیر و دار — شد چهل و پنج هزار اعتبار

اگر ایام

اگر ایام درین جنگ و کین — بود ظفر از طرف شاه دین
عاقبت الامر سپهدار شام — عازم آن شد که کند انهزام
در طلب چاره و راه خلاص — خواست چو این مصلحت از عمرو عاص
عمرو پی چاره این ماجرا — کرد مصاحف بسر نیزه ها
از پی این حیله زدند این ندا — ما و شما راست کتاب خدا
دست و دل جمله لشکر بهم — گشت به یکباره ازانکار کم
کوتهی قصه پس از گیر و دار — امر بتحکیم حکم شد قرار
منصب آن امر پس از اختصاص — شد بابوموسی هم عمرو عاص
وعده تحکیم چو شد هشت ماه — دومة الجندل شدشان وعده گاه
بهر گواه از دو طرف چار صد — گشت همراهیشان نامزد

برحسب وعده و میعاد امر | رفت ابوموسی آمد چو عمرو
عمرو که در خدعه و مکر و حیل | بود چو ابلیس بعالم مثل
گفت که اصوب ره اتفاق | مصلحت حال بلاد و عباد
نیست بجز آنکه در این ماجرا | خلع کنیم از دو طرف بر دو را
چون تو در این امر زمن اتقی | در ره تقدیم ز من اسبقی
کوته قصه بحکم نصیب | خورد ابوموسی از او این فریب
آمد و از خطبه چو فارغ نشست | کرد برون خاتم خود از دست
گفت که بر مصلحت امر دین | من علی خلع نمودم چنین
از سر صخر هم از بهر دین | خلع نمودم ز خلافت زمین
نوبت خود عمرو چو خرمهره سفت | عکس نخستین مثل آورد و گفت

چونکه ابوموسی

چونکه ابوموسی از او این شنید | کرد بر او لعن و لب خود گزید
مادر ایام چو این فتنه زاد | شد ز نو آبستن دیگر فساد
برد چو منهی بعراق این خبر | شورشی افتاد در آن بوم و بر
جم غفیری ز سپاه عراق | تیغ کشیدند بحکم نفاق
در ره تقلیدی خود گم شدند | منکر تحکیم و تحکم شدند
حاصل از این واقعه در نهروان | خون جهانی بزمین شد روان
گشت از آن قوم بسی منعدم | شرذمه گشت از آن منهزم
رشته ایام چو پیوسته است | سلسله فتنه بهم بسته است
آخر این تیره شب فتنه زا | شد سبب کشتن شمع هدا
طاقت این قصه ندارد قلم | کلک قضا بود که کرد ارقم

رحلت قدسیهٔ سلطان دین | بد رمضان سنهٔ اربعین
عمر شریفش ز حروف بیان | شصت و سه سال است در اینجا گمان
حکم روانیش ز تصریف حال | مدت نه ماه شده و چار سال
مشهد قدسی بجهان محو بود | تا عضد الدوله عمارت نمود
شمع شب قدر چو رفت از میان | روز سیه گشت بر اهل جهان
لیک چو دولت ز میان رفته بود | کلک قضا بر دگران رفته بود

خلافت امام حسن ع

بر حسب حکم امام زمن | گشت خلافت ز شه دین حسن
حکم قضا را چو نشایست رد | با پسر صخر دم از صلح زد
دور خلافت چو بشش مه رسید | کار خلافت بخلاف کشید

از پسر صخر

از پسر صخر بحکم الست | نقش خسیسی چو بعالم نشست
عقل سر انگشت بدندان گرفت | کاهرمنی جای سلیمان گرفت

خلافت معویه

در چهل و یک بجهان یافت دست | فارغ از ایام شبابی نشست
نوزده از سال دگر هم سه ماه | بود باطراف جهان پادشاه
جام چو از ساقی غسلین کشید | دور بهشتاد و یکش میرسید

ایام یزید بن معویه

مدت بیداد چو طی شد برو | خواند یزید آیه استغفرو
از طرف شام حصین نمیر | نامزد جنگ شد و دار و گیر
مکه در آن واقعه محصور شد | از حرم امن و امان دور شد

خانه با آن شرف و احتجاب — شد چو دل اهل مصیبت خراب
چون دل ارباب محبت ز بند — در حرم محترم آتش زدند
ابر بلا روی بر آنکه نهاد — برق در آن قوم سیه دل فتاد
تا که در آنوقت بر سم نوید — مژده رسانند ز قتل یزید
مدت عمرش سی و سه در ضلال — مدت شاهیش دو ماه و دو سال
هست بد و نیک جهان در گذر — میگذرد وای به بیدادگر
لیک نیرزد بقیاس محال — اینهمه بیداد برای دو سال
تا بچهل روز بحکم و بجور — با پسرش بود نظام امور
او هم ازین بزم نیالوده کام — جام چو پر کرد ز دور حمام
دور بنی صخر بپایان رسید — نوبت بیداد بمروان رسید

خاطر ضحاک

خاطر ضحاک ازین دور سیر — چون میلان داشت بابن زبیر
ناوک تقدیر چو بازو گشاد — بر طرف شام هزیمت فتاد
از طرف کوفه سلیمان صرد — با حشم خویش اهل خرد
در طلب ثار شهد کربلا — روی نهادند بسیل بلا
ابن زیاد از طرف شامیان — آمد و نگذاشت از ایشان نشان
لیک در آنوقت بحکم اجل — گور شد از تخت مروان بدل
مادر خالد که با او بود جفت — او چو بخالد سخن بسته گفت
شب زنان زین کینه چو مردان راد — آمد و بالش بدهانش نهاد
قرب دو سالی بجهان حکم راند — رفت و از و هم بجهان نام ماند
کشت چو مروان بجهان منهلک — مملکت افتاد بعبد الملک

از طرف کوفه و انس زمین ‌ ‌ ‌ رایت مختار علم شد بکین

با پسر اشتر و انرور بوم ‌ ‌ ‌ لشکری آراست چو خیل نجوم

دعوت مختار علم چون بلند ‌ ‌ ‌ خطبه شد از نام محمد بلند

گرچه نبود امر از آن شهریار ‌ ‌ ‌ نهی نفرمود هم از کارزار

یافت در آن بوم بناکام کام ‌ ‌ ‌ دعوت مختار عروجی تمام

ابن زیاد از طرف شامیان ‌ ‌ ‌ لشکری آراست گران تا کران

چون سپه شام بموصل رسید ‌ ‌ ‌ لشکری از کوفه مقابل کشید

دامن آن دشت ز قتلای شام ‌ ‌ ‌ گشت چو دامان شفق لعل فام

بر سپه کوفه در آن داوری ‌ ‌ ‌ داشت یزید بن انس سروری

او چو بحکم اجل از وی بمرد ‌ ‌ ‌ رایت آن جنگ بورقا سپرد

فوت یزید بن انس وان ظفر ‌ ‌ ‌ داد بمختار چو ورقا خبر

شد پسر اشتر از آن سو زبن ‌ ‌ ‌ نامور و سروری جنگ و کین

رفت چو آن لشکر از آن سرزمین ‌ ‌ ‌ کوفه بمختار در آمد کمین

چون پسر اشتر از آن شد خبر ‌ ‌ ‌ باز پس آمد بضمان ظفر

آمد و از کوفه بر آورد گرد ‌ ‌ ‌ گرد بر آن طایفه انها که کرد

با عمر و شمر از این کینه دار ‌ ‌ ‌ مژده رسانند باصحاب ثار

منهی مختار از آن چند سر ‌ ‌ ‌ برد بدر کار محمد خبر

او بدعایش روان شاد کرد ‌ ‌ ‌ ای خنک آنکس چو تو بیداد کرد

باقی شمر از این رزمگاه ‌ ‌ ‌ بصره نمودند بمصعب پناه

لیک چو مختار از این کرده دا ‌ ‌ ‌ میل نبید ید از آن شهریا

خواست که دعوت کند از نام غیر / نامه فرستاد با بن زبیر
این چو شد رام بگفتار او / شاهد شد و سپه از کار او
تا که در آنوقت از آن شهریار / یافت ره حج بعزیمت قرار
بر حسب داعیه ابن زبیر / مانع او گشت از آن عزم و سیر
شبل اسد شکوه بحث ار کرد / صورت آن واقعه اظهار کرد
رایت مختار از این انتظار / رفت و فلک نیز با و گشت یار
آمد و از بند خلاصش داد / زین حرکت خلق بر او دل نهاد
باز هم از شام عبید زیاد / بر سر مختار سپه عرض داد
شد پراکنده از آن سرزمین / نامزد واقعه جنگ و کین
لیک ز موصل چو برون آمدند / هفت ز هفتاد فزون آمدند

جنگ شد و کشته

جنگ شد و کشته شد ابن زیاد / لشکر شامی بهزیمت فتاد
لیک گروهی که از این رزمگاه / بصره نمودند ز مصعب پناه
در وی و دامان وی آویختند / تا بتقاضاش بر انگیختند
عزم ز مصعب چو شد این کار راز / داد امارت بمهلب فراز
بد چو مهلب بوثاق آشتی / در صفت جود و سخا آیتی
چرخ ندارد در عهد و عناد / قاید جیشی چو مهلب بیاد
چون سپه از بصره بکوفان کشید / کوفه از آن واقعه طوفان رسید
ساقی تقدیر چو پر کرد جام / ماند ز مختار در آن جنگ نام
باز هم از شام سپاهی گران / گشت به کین خواهی مصعب روان
لشکر مصعب چو به پیکار رفت / رفت باو آنچه بمختار رفت

صاحب وی ز سر هوشمند / گفت بعبد الملک از روی پند
کز دو سه سال است کزین پیش باز / تا کنون کز تو جهان راست ناز
زیر همین سقف و همین بارگاه / پیش همین مسند و این تکیه گاه
بر سپری چون سپر آسمان / غیرت خورشید سری خونچکان
سر که برازش سر و افسر فدا / صاحب دستار رسول خدا
دیدم و بودم که برو از زنا / رفت و چها رفت که چشم مباد
باز بجدی سر آن بد سیر / بود ز مختار بروی سپر
باز چو مصعب سر و سردار شد / دست خوش او سر مختار شد
این سر مصعب بجا رات کار / تا چه کند گردش این روزگار
آه که یکدیده بیدار نیست / هیچکس از دهر خبردار نیست

داغ نعیمم که باین بند دست / این چه طلسمی است که نتوان شکست
از پدر و مادر و خویش و تبار / یاور و همسایه و همدرد و یار
تازه نهالان خیابان حسن / لاله عذاران گلستان حسن
جلوه طرازنده و بهیمها / سجده برازنده تعظیمها
آه که از ظرف کم از بیست سال / دیده ام انقدر ز تصریف حال
آه که از مطلع صبح ازل / تا غسق مقطع شام اجل
گر سر هر موی زبان باشدم / در خور آن نطق و بیان باشدم
نه فلک فتنه سپر پیر شد / نه شکم خاک سیه سیر شد
آه که نه صبح گریبان درید / نه شب ازین واقعه گیسو برید
گشت چو آن سمت مضیع زغیر / عازم بطحا شده ابن زبیر

رایت انجنگ بحجاج داد | سیل بلا روی به بطحا نهاد
جنگ شد و بر حسب دور سپهر | دایره برگشت ز ابن زبیر
از پس شش ماه که محصور شد | شمس از این خاک سیه گور شد

برد چو حجاج از این جنگ نام
کوکب او یافت عروجی تمام

بجهت عالیه خدمت ذی رفعت فخر الفضلاء المترسلین عمدة الادباء المتفننین
منشی اول نایب وزارت جلیله خارجه میرزا عباسقلی خان بن لسان الملک زید عزه
این بنده فضل الله معروف به میرزا باباخان در سن دوازده در ماه ذی الحجة الحرام
هزار و سیصد و سه تحریر نموده امید که مقبول افتد